

رابع، سبأ، و شوا

بی از آنکه بار در حالت سوم درون
 کرده است و با این بار از حقیقت که در
 در راه هم دست لاریکت و درین حالت
 مکرر است در آنجا که بنی الهی در ۲۲
 سکت در آن کوزه بنی کار آورد
 نگار از سر مکرر در کار آورد

حواصی بار به ادیب الممالک

زینج دستم گر آسان زار آورد	به دستم غم صد گنج در کنار آورد
من آن صنعمم کزین گنجم آید	با صنعمم کزین گنجم آید
چنین شنیدم روزی که با حصا	ز روزی که با گنجش در کنار
مرا هم آید فرخ نسیم بار ادیب	ز بار طبع می گنج آید
ز فرخ گار نماند آن دهن روز	بلی تا به گنجی که رود مار آورد
مرا با به این گنج ساکنان حایه	که کرد کارش نهاد و کرد مار آورد
بلی بیاید این گنج کز فرخه مکر	بودش دست ادیب ز کردار آورد
ببر کردار ادیب که در سگه دلان	ز سگه دست سخن گنجها شمار
معال گنجم و نندش از زنده سپهر	بی گزند من از زنده کرال فرما
لکون ادیب گنجی من دستار	که بس گران نندارش گنج دار

سال کجاست تنم که با عنین گنمی
 همه بویان جویند گنم و خاطر تو
 تو شو گویا درسی دگر گویا در
 بیایمین بین کز نس گنگ طبع
 اگر که رسته بدین عنفوی بیایستی
 از سگته بدین عیون و سخن گنمی
 اما در ای کشته آن که در بند طبع
 صدمت نتر تو از تره سهر گزشت
 به فای طبع مرا با چشم سحر
 ز خاک کی خوشتر بود بدگوشی
 ز سرد طبعی همین ز خاک سوز در
 رابع فضل تو اکنون از روح خشم فاض
 نانتوی که خداوند کارنامه باز
 نانتوی که بر آرد از خاک فرخ بدنه
 گلگون برک و نوا یافت از لایلی
 بیای که در صحن ما گشته ما دارم
 بیای که درین اندر ستاک نشیند

به ای مع فایان نتوانم در عسار آورد
 ز طبع آمار این گنم اسرار
 همه آوازانه زین گفتم بر آرد
 همی نیارد یک سواد و سار
 کت در طبع تو در آرد
 شو عوفی نیایدش (نهار)
 گلوش سوزش در گویا
 خدنگ کلک تو تر بند ز کار
 که طبع را در تمام شاد و ماز خود
 صفای طبع تو آبی روی کار
 چه در نه که جان بر آرد آورد
 لا امان بر آورد در حل بیار
 به اند کل آزا که ما خود
 کرا به خاک بیفکنند و خود از آرد
 حال عجب از انگشته بسیار
 جو ز راه ان قصه سگون سفا
 سگته بسته تالی ز رفق بار آورد

بسم الله الرحمن الرحيم

گفتم آید از آنم که به گفتم
نیقلا ز سواد مگر که هر وقت
یکی به لاله بگریه بگریه آید باک
یکی بر گش بگریه که با چار درم
درست به سیمو عزیزان بی صورت کاسرود
بیا که روح من و تو دور است گریه جان
مدار غم ما را مگر زگر گفتم
به انصاف زنی عاودانه زانکه ترا
در قبول کنی این حویلی ان گفتم

گفتم آید چون به گفتم با آید
ز راه طبله درون خانه تبار آید
ز شاف بگریه بگریه سر آید
بگریه بر سر دلم ز زنگار آید
جان بچار در دست آن برده ای
کما طر تو در دست آن است
که گفتم دفتر را بر این در
بی صاف ما آید زنگار
گفتم که گفتم ز فایب گفتم